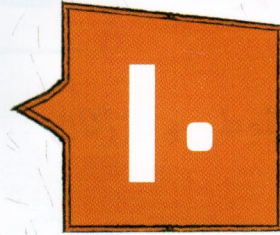


بناگاه

قصه‌ی تصویری از



# مثنوی

به روایت حسین فتاحی  
تصویرگر: بهار اخوان





**روزی** روزگاری، در شهری بازرگانی بود که مال و ثروت زیادی داشت. خانه‌ی بازرگان بزرگ بود و چندین خدمتکار در آن کار می‌کردند. علاوه بر اینها بازرگان یک طوطی زیبا هم داشت. طوطی پره‌های سبز و سرخ داشت و خیلی خوب و شیرین حرف می‌زد. بازرگان قفس بسیار زیبایی خریده بود و طوطی را در آن قفس انداخته بود تا نتواند پرواز کند و از آنجا برود. وقتی بازرگان به خانه می‌آمد، کنار قفس طوطی‌اش می‌نشست و با او حرف می‌زد. او از حرف زدن طوطی خیلی خوشش می‌آمد.

روزی از روزها، بازرگان قصد سفر کرد. باید همراه کاروانی، به کشور هندوستان می‌رفت که از آنجا خیلی دور بود. بازرگان، دخترها و پسرها و حتی خدمتکارهایش را جمع کرد و از آنها پرسید: «من دارم به هندوستان می‌روم. هرچه دوست دارید، بگویید تا برایتان بیاورم.» دختر و پسرها و خدمتکارها، هر کدام چیزی خواستند. بازرگان به همه قول داد که سوغاتی‌های خوبی برای آنها بیاورد. بعد، سراغ طوطی زیبایش رفت. تعدادی پسته و فندق به طوطی‌اش داد و گفت: «طوطی جان! عزیز دلم، تو چه می‌خواهی؟ هرچه دلت می‌خواهد، بگو تا برایت بیاورم.»

طوطی گفت: «شنیده‌ام در هندوستان طوطی‌های زیادی زندگی می‌کنند. وقتی به آنجا رسیدی، سلام مرا به طوطی‌ها برسان و بگو که من دلم برای آنها تنگ شده. بگو که من هم دوست دارم، مثل آنها آزاد باشم. به آنها بگو که چرا به یاد من نیستند؟ چرا به دیدنم نمی‌آیند تا من در این قفس تنها نباشم؟»

بازرگان که از حرف‌های طوطی ناراحت و غمگین شده بود، گفت: «حتماً پیغام تو را به طوطی‌های هندوستان